

انسان همواره، گاه شتابان، گاه آهسته اما پیوسته چشم به راه و در جستجوی عشق است. گاهی نگاهی، لطافت سخنی، گرمای دستی، نرمای نوازشی، روشنای خنده‌ای، شیوه‌ راه رفتنی، طره زلفی، حتی توفان خشمی، ملال قهری و... آن چنان دل از ما می‌رباید و شعله لذتی در تار و پود هستی ما می‌افروزد که هیچ سخنی توانایی بیان و توصیف آن را ندارد. آتش عشق در هستی ما هرگز خاموش نمی‌شود.

خانمان سوز بود برق نگاهی، گاهی
وقتی عاشقی آزادی. وقتی عاشقی در بندی. عاشق بی
نیازترین است. عاشق محتاج‌ترین است. عاشق شرافتمندست.
عاشق رسواست. عاشق سرا پا شوق و شادبست. عاشق
اندوهگین است.

نشاط انگیز و ماتم زایی ای عشق

عجب رسواکن و رسوایی ای عشق

عاشق بیباک و بی پرواست. عاشق

عشق نیروی افسونگر



ترسوست. عاشق برای دستیابی به معشوق، دست زدن به هر وسیله‌ای را روا می‌داند. عاشق گناه نمی‌شناسد. دروغ عاشق شرافتمندانه است. عاشق ناشکیبا و زود رنج است. عاشق حسودست، حتی به پروردگار هم رشک می‌ورزد.

در نمازی و رشک می‌کشم
با وجودی که با خدای منی

قصه عشق، قصه قصه هاست. قصه‌ای بلند به بلندای آرزو، به بلندای قامت باران. قصه همه کسان، قصه همه سرزمین‌ها، قصه همه زمان هاست. هیچ دلی بی عشق نیست. عشق زشت و زیبا، شاه و گدا، بلند مرتبه و زیر دست، روشنفکر و سنت‌گرا، امی و باسواد و . . . نمی‌شناسد.

عشق با زیبایی، با خوش اندامی، با موهای زرین، با چشمان آبی، سبز یا سیاه و زیبایی لب‌ها، ابروان، بینی، گونه و . . . رابطه‌ای تنگاتنگ ندارد. بی شک این گونه زیبایی‌ها در برانگیختن عشق عامل‌هایی موثرند، اما قطعی نیستند؛ زیرا زیبایی همچون آفتابی است که غروب می‌کند، آبی است که بخار می‌شود.

زبان عشق واژه ندارد، زبان رمزست. زبان نگاهست. دگرگونی رنگی است که در چهره عاشق به هنگام دیدن معشوق نمایان می‌شود و او را لو می‌دهد.

سخن عشق تو بی آنکه بر آید به زبانم
رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر نهانم

میان صد کس، عاشق چنان پدید بود
که بر فلک، مه تابان، میان اخترها
زبان عشق زنگ ویژه‌ایست که در صدا می‌بیچد و آن را لبریز از هیجان و احساس می‌کند. لرزشی است که در دل و دست عاشق از دیدار یار، پدیدار می‌شود. تپیدن‌های دل است.

از تپیدن‌های قلب و از پریدن‌های رنگ
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می‌شود

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

و شاید بوی خوش یا پرتوی لطیف و نادیدنی باشد که از پوست تن عاشق می‌تراود و او بدان وسیله عشق خود را به معشوقه می‌نماید.

همان گونه که به شماره آدمیان خدا هست و هرگز خدای دو نفر همانند نیست، هیچ‌گاه هم عشق دو تن مثل هم نمی‌باشد. هر عشقی ویژگی‌های خودش را دارد. خلیفه می‌شنود که قیس دیوانه‌دختری به نام لیلی شده است. دستور می‌دهد او را به حضورش بیاورند. هنگامی لیلی را می‌بیند جا می‌خورد. دختری می‌بیند سیه چرده، باریک اندام که به چشم او هیچ زیبایی ندارد. به او می‌گوید آن کسی که قیس به عشق او گمراه و دیوانه شده تو هستی؟ تو که از دیگران چیزی سر نداری. لیلی به خلیفه می‌گوید تو باید با چشمان قیس به من بنگری تا زیبایی‌های مرا دریابی.

گفت لیلی را خلیفه کاین تویی

کز تو شد مجنون پریشان و غوی*

از دگر خوبان تو افزون نیستی

گفت آری، چون تو مجنون نیستی

*

آنگاه که کسی با نگاهی سرشار از مهر، ترا افسون می‌کند و تو بی اراده تسلیم و تسخیر می‌شوی، از آن پس بسیاری از چیزها را، هر چند که واقعیت باشد، نمی‌پذیری. دل در برابر گرمای نگاهی از بیرون اسیر می‌شود و خرد را در درون در بند می‌کشد. درین هنگام، در پلک بر هم زدن، در آنی، در تو نوزایش یا تولدی دیگ رخ می‌دهد و گل عشق در هستی تو می‌شکوفد. ازین پس تو دیگر همانی که بودی نیستی. گیتی نیز برای تو جهان دیگری می‌شود. خورشید گرما و نوری لطیف‌تر می‌یابد. مهتاب خیال انگیزتر از پیش می‌شود. اینک تو بر لبان نرم گلبرگ‌ها، لبخند را می‌بینی و بوی خوش و مستی‌دهنده آنها را می‌شنوی. باران عشق از هر سو بر سر و رویت می‌بارد، تر و تازه‌ات می‌کند. باران عشق همه ناهمواری‌ها و پلیدی‌ها را از هستی تو می‌شوید، بی‌آلایش می‌کند. آنگاه حس می‌کنی دیگر خالی نیستی، تنها نیستی.

زیرا تکیه بر کوه عشق داری. اندوهی شیرین به نازکی و سبکبالی مه، هستی‌ات را در بر می‌گیرد. این اندوه آنچنان دلنشین و دوست‌داشتنی است که می‌خواهی بیش و بیشتر شود و همواره چون چشمانت با تو باشد.

پرند نیلگون آسمان را در روز و مخمل الماس‌گون آن را در شب می‌بینی. گل‌ها و رقص ماهی‌ها را تماشا می‌کنی. جشنواره گنجشگان را هنگام سحر می‌نگری و نوازش نسیم شوخ، شنگ و شاد در پرواز را احساس می‌کنی و با خود می‌گویی آه خدایا جهان‌ت چه زیباست و این معجزه عشق است.

چنان از شراب عشق سرمست می‌شوی که حس می‌کنی از همه برتری، والاتری و نگاهت با بی‌اعتنایی، چون نگاه عقابی، از اوج هزاران پای آسمان، بر زمین پست می‌نگرد. دیگر زمان معنای خودش را برای تو از دست می‌دهد. خیالت به بیکرانی کهکشانشان می‌شود. او را بر هودجی از نور سوار می‌کنی و می‌بری به گلگشت رؤیاها. عشق پر شور لیلی و مجنونی که نظامی سروده ازین گونه است:

لیلی چه سخن؟ پری فشی بود

مجنون چه حکایت؟ آتشی بود

*

محبوبه بیت زندگانی

شه بیت قصیده جوانی

در برخی از کتاب‌ها نوشته‌اند در دوران جاهلیت، شاعری در میان یکی از تبارهای تازی بود به نام قیس بن ملوح عامری که دیوانی هم دارد. قیس عاشق دختری به نام لیلی می‌شود و شعرهایی برایش می‌گوید؛ اما در کتاب‌های ادبیات عرب نامی ازین شاعر نیست. بنابراین، افسانه لیلی و مجنون را نظامی با ذوق لطیف و سلیقه ظریف خود از نو ساخته و پرداخته. آفریده او تافته‌ای جدا بافته است.

در داستان لیلی و مجنون، سروده نظامی گنجوی، قیس و لیلی هم مکتب بودند؛ یعنی در یک کلاس با هم درس می‌خواندند. آنان اندک اندک به هم نزدیک و نرم نرمک به هم مهر

می‌ورزند. تشک‌هاشان در مکتب‌خانه، که روی آن می‌نشستند، پهلوی هم بود. لیلی خوشمزه‌ترین خوراکی‌ها را از خانه برای قیس می‌آورد و آن‌را هنگام ناهار یکجا به او می‌داد. قیس شیرین‌ترین داستان‌های عاشقانه‌اش را، که در خاطر داشت، برای لیلی تعریف می‌کرد. گاه چشمان او را به دیدگان آهوان وحشی مانند می‌نمود. لیلی از شنیدن اینگونه سخنان از خود بی‌خود می‌شد، سرمست می‌شد و در روشنا گل‌گشت رویاها سفر می‌کرد و روح پاک وی در پیشانی تابناکش می‌درخشید. لیلی فریفته چشمان براق و روشن قیس و صدای نرم و رفتار مهربانانه او بود. قیس به لیلی می‌گفت: من نگاه تو، جنبش لبانت را و هر آنچه از آن توست دوست دارم. گفتار مهرآمیز او به گونه‌ای نوازش می‌مانست.

یک روز لیلی دستش را به سوی قیس دراز کرد. قیس دست لطیف و بچه‌گانه او را با شرم و آرام در دست گرفت و آن را به نرمی فشرد. هنگامی که دریافت لیلی دستش را عقب نمی‌کشد، جرات یافت و با دست دیگر دست نرم و گرم او را نوازش کرد، سپس آن را به گونه‌اش چسباند. ناگاه سیل شتابان میل و هوس گرم و خوش‌آیندی همراه رخوتی بی‌سابقه همه هستی لیلی را فرا گرفت و هر آنچه در پیرامون او بود ناپدید شد. او یگانه چیزی که می‌دید چشمان درخشان قیس بود که نزدیک چهره‌اش برق می‌زد با موجی انبوه از موی سیاه. لیلی نیمه‌هشیار نوای یورش خون را به سر و رو و درون دلش می‌شنید و این طپش شدید، نیروی دم‌زدن را از او گرفته بود.

رفته رفته زبان رمزی بین آنان آفریده شد که روان‌شان را به هم پیوند می‌زد. گاه خاموش کنار هم می‌نشستند، شانه بر شانه هم می‌گذاشتند، به دیوار یا درختی تکیه می‌دادند و از عشق پایدارشان احساس خوشبختی و شیرین‌کامی می‌کردند.

عشق آمد و کرد خانه خالی
بر داشته تیغ لابلای
غم داد و دل از کنارشان بُرد

وز دل‌شدگی قرارشان بُرد

اینک دشوارترین زمان برای آنان رفتن به خانه بود. خانه یعنی دور از هم بودن، یعنی زندان. شب همه شب به یاد هم بودند و می‌اندیشیدند که فردا چه به هم بگویند. هر روز بامداد قیس سر راه لیلی می‌ایستاد تا او بیاید و با هم خرامان، شادان و سرشار از نشئه عشق به مدرسه بروند. آنان نخستین شاگردانی بودند که به مکتب وارد می‌شدند. در پایان روز، هنگام بدرود چندین بار خدا نگهدار می‌گفتند اما باز، هم‌چنان برابر هم بر جا ایستاده، حرف می‌زدند. حرفشان پایان نمی‌گرفت. هر نکته‌ای برایشان شیرین، گیرا و خنده‌آور بود. آنان آتی از هم جدا نبودند، گاه در سایه دیوارهای بلند، گاه در آغوش گرم آفتاب یا در سایه درختان بلند نخل می‌نشستند.

آن هنگام که لیلی آهنگ رفتن می‌کرد، قیس بر جا می‌ایستاد و او را با نگاه تا آنگاه که از دید او پنهان می‌شد تماشا می‌کرد. لیلی گاه هوس می‌کرد که رو باز پس کند. رو باز پس می‌کرد و قیس را می‌نگریست. آن گاه که لیلی از دیدگاه قیس پنهان می‌شد، احساسی لطیف و زیبا که بوی خوش گل‌های کمیاب را داشت، در ذهنش می‌شکفت. روزی قیس به نرمی دست کوچک، نرم و گرم لیلی را در دست گرفت و به آرامی به لبان خود برد، ناگاه گرمایی جادویی، چون هُرم سرخگونه آتش، در همه هستی لیلی شعله کشید و تشنجه لذت بخش در سرتاسر اندامش جاری شد.

اما راز عشق را هم مانند بوی گل، پنهان نمی‌توان کرد. نخست هم مکتبی‌های آنان، سپس ملای مکتب و پدر و مادر لیلی از عشق این دو به هم آگاه شدند و قصه عشق آنان زبانه مردم کوچه و بازار شد.

ز آن دل که به یک‌دگر نهادند
در معرض گفتگو فتانند
این پرده دریده شد ز هر سوی
وان راز شنیده شد به هر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی به هم مدارا

تا راز نگردد آشکارا

بند سر ناهه گرچه خشک است
بوی خوش او گویا مشک است
یاری که ز عاشقی خبر داشت
برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند
و آن عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود
خورشید به گل نشاید اندود
بر ملا شدن عشق سبب جلوگیری از رفتن لیلی به مکتب می‌شود. ازین هنگام است که قیس، دیوانه می‌شود و از شور عشق لیلی، سرنشناس و پانشناس، سر به کوه و بیابان می‌گذارد و مردم لقب باشکوه مجنون، یعنی جن زده، یا دیوانه را به او می‌دهند؛ زیرا عشق کورست و عصاکش او دیوانگی است.

مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه ای گشاد سیلی
می‌گشت به گرد کوی و بازار
در دیده سرشک و در دل آزار
می‌گفت سرودهای کاری
می‌خواند چو عاشقان به زاری
او می‌شد و می‌زدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس

او در غم یار و یار ازو دور
دل پر غم و غمگسار از او دور
در اسطوره‌های یونانی آمده است، روزی الاهی عشق با خدای دیوانگی درگیر شد. در زخورودی تند که داشتند، ناگهان خدای دیوانگی مستی کاری به چشمان الاهی عشق زد، از آن پس عشق نابینا شد.
الاهی عشق نزد خدایان رفت و دادخواهی کرد. آنان دادگاهی تشکیل دادند. داوران ساعت‌ها شور کردند، سرانجام رأی دادند: چون خدای جنون دیدگان الاهی عشق را کور کرده و او دیگر توانایی دیدن ندارد، پس خدای دیوانگی به پادافره این جرم باید همواره عصاکش الاهی عشق باشد. این است که می‌گویند عاشق کور است، واقعیت‌ها را نمی‌بیند و دیوانگی راهبر

اوست.

پیران قبیله به سید عامری،
پدر قیس، اندرز دادند که برای
بهبودی حال فرزندش، او را به
کعبه ببرد و وادارش کند تا از
آن بارگاه به زاری بخواهد از
بلای عشق شفایش دهد. پدر
می‌پذیرد. هنگام حج، دست فرزند را
می‌گیرد و به خانه خدا می‌برد.

چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد
بنشاند چو ماه بر یکی مه‌د
آمد سوی کعبه سینه پر جوش
چون کعبه نهاد حلقه بر گوش

در برابر کعبه، پدر به قیس می‌گوید
پسرم اینجا جای بازی نیست، برخیز
به دامن کعبه بیاویز و به زاری از خدا
بخواه تا ترا در پناه رحمت خود گیرد.
بگو بارخدایا ازین شیفتگی شفایم ده
و از بلای عشق برهانم.

گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست
کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزافه کاری
توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
و آزاد کن از بلای عشقم

مجنون همین که واژه عشق را می‌شنود،
مانند شراری از آتش، جرقه وار از جای بر
می‌جهد. نخست می‌خندد، پس می‌گرید و
شیداوار از دامن کعبه می‌آویزد. زاری می‌کند،
می‌نالند و می‌گویند: بار خدایا من بنده حلقه به
گوش عشقم. سرشت من با عشق پروده شده
و جزین سرنوشت دیگری آرزو ندارم. به من
می‌گویند از عشق پرهیز کن، آیا اینست آیین



آشنایی و دوستی؟ آن دلی که سودای عشق نداشته
باشد بزودی سیلاب غم، بنیادش را ویران می‌کند.

مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست
در حلقه زلف کعبه زد دست
می‌گفت و گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم
بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی
این است طریق آشنایی
پرورده عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش براد حالی

مجنون سپس رو در روی کعبه می‌ایستد. خدا
را به خدائیش سوگند می‌دهد و از وی لابه کنان
می‌خواهد او را به بالاترین مقام عشق برساند.
می‌گویند:

گرچه ز شراب عشق مستم
عاشقتر ازین کنم که هستم
پدر، قیس را به کعبه آورده تا از
عشق توبه کند و از بلای عشق
شفا یابد اما مجنون به زاری از خدا
می‌خواهد که عشقش را نسبت به
لیلی هر دم افزونتر کند. او می‌گوید:
عاشقتر ازین کنم که هستم و از عمر
من هر آنچه باقی مانده، بستان و به
عمر لیلایم بیافزا.

او از خدا می‌خواهد که
دم به دم شوق و میلش را به
دیدار لیلی افزون و افزونتر کند.
سرانجام هم می‌گوید اگرچه از اندوه
دوری لیلی چون شمع می‌سوزم ولی
نمی‌خواهم حتی یک روز هم بی غم
او بسر برم.

یا ربّ به خدایی، خداییت
وانگه به کمال پادشاهیت
کز عشق به غایتی رسانم

کو ماند اگر چه من نمانم

گرچه ز شراب عشق مستم

عاشقتر ازین کنم که هستم

یا ربّ تو مرا به روی لیلی

هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه مانده بر جای

بستان و به عمر لیلی افزای

گرچه ز غمش چو شمع سوزم

هم بی غم او مباد روزم

مجنون نه فقط نمی‌خواهد ساحت اندوه

شیرین عشق را ترک کند، بلکه از خدا به زاری

می‌خواهد که این درد و اندوه را افزونتر کند. به

گفته مولانا:

راست گفתי عشق خوبان آتش است

سخت می‌سوزانی اما دلکش است

از خدا خواهیم که افزونش کند

دل اگر دم زد پُر از خونش کند

✽

✽ غَوّی: گمراه. کسی که در بند هوا و هوس خود باشد.